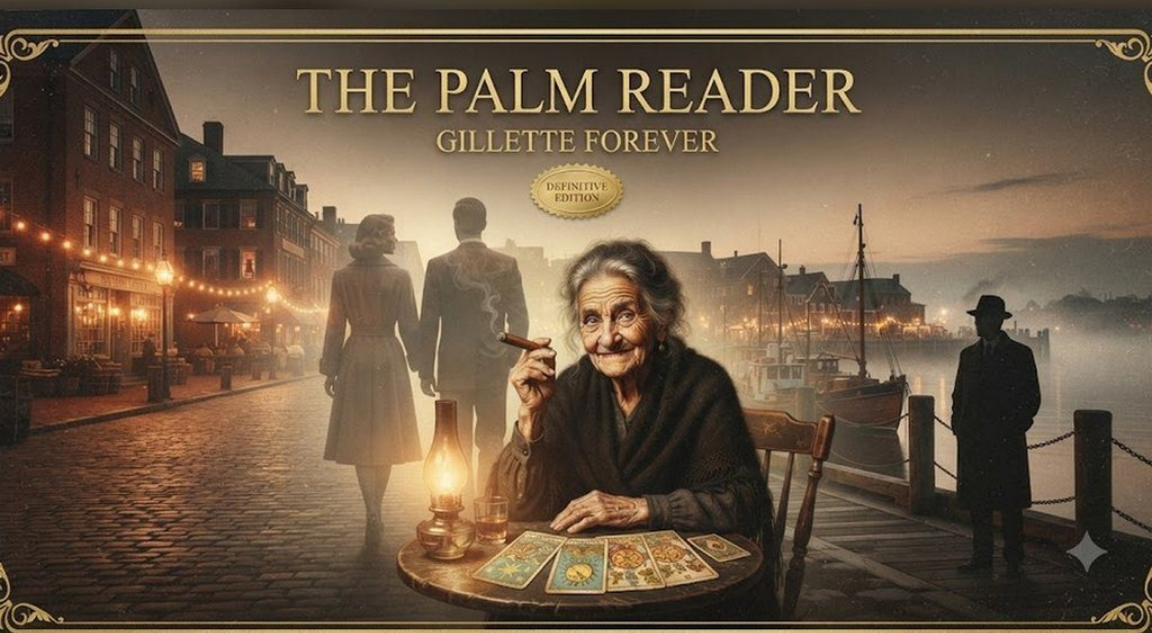


THE PALM READER

GILLETTE FOREVER

DEFINITIVE
EDITION



کف بین WALL STREET — دنباله II

GILLETTE FROM WALL STREET · 11

...

برنامه‌ام را ریخته بودم که به میامی برگردم.

شش ماه.

آن قدر وقت که استراحت کنم، اسپانیایی‌ام را تیز کنم، و زنان کوبایی را از نزدیک مطالعه کنم.

همیشه شکار محبوبم بودند.

وارد سوپرمارکتی شدم، و تقدیر زودتر از چرخ خرید رسید.

زنی جلوی من ظاهر شد.

کوبایی.

فوراً شناختمش.

او هم مرا شناخت.

چند ثانیه به من خیره ماند.

بعد گفت:

«اینجا چه غلطی می‌کنی؟»

«خرید.»

«نه. منظورم روی زمین است. نباید تا حالا در جهنم باشی؟»

به خاطر انگلیسی‌اش از او تعریف کردم.

بی‌نقص.

بهترین زن‌ها همیشه موفق می‌شوند هم‌زمان دو نفر باشند:

شیرین، وقتی اطلاعات می‌خواهند،

بی‌رحم، وقتی به دستش آورده‌اند.

پرسید حالم چطور است.
سلامتی‌ام چطور است.
اصلاً چطور هنوز زنده‌ام.
همسرم کجاست.
و بیش از همه:
«چطور توانستی جوان بمانی و خود شیطان را شکست بدهی؟»

گفتم باید به اتوبوسی برسم.
این بخشش راست بود.
نگفتم به کجا.
خداحافظی کردم و ناپدید شدم.
به خانه که رسیدم، فوراً خوابم برد.
در خواب، کسی را دیدم که از پله‌های خانه‌ام در ایتالیا بالا می‌آمد.
می‌شناختمش.
یا شاید نه.
بعد فهمیدم.
خودش بود.
آن هندی اهل Cincinnati.
همانی که اسکناس یک‌دلاری امضاشده داشت.

به آخرین پله رسید.
بغلم کرد.
با آن خونسردی بریتانیایی لبخند زد که بعضی هندی‌ها بهتر از خود
بریتانیایی‌ها به تن می‌کنند. بعد جدی نگاهم کرد.
«Frega، خواهش می‌کنم — دستشویی کجاست؟»

از جا پریدم و بیدار شدم.
دنبال در دستشویی گشتم.
بعد فهمیدم هنوز در خوابم.
برگشتم.
مبل قرمز اشغال بود.

باز هم او.
روح بوستون.
می‌خندید.

«می‌دانستم نمی‌ترسی. مرد خایه‌داری هستی.»

بعد به کسی کنارش اشاره کرد.
«بین کی را آورده‌ام.»

زنی بلندقد.
شیک.
آمریکایی.

حدود چهل ساله.

با وقار یک مدیر ارشد.

با نگاه کسی که سندهایی را امضا می‌کند که به زندگی دیگران پایان
می‌دهد.

دستش را دراز کرد.

«اداره حق نشر. واشنگتن دی.سی.»

سر تکان دادم.

«عجب ترفیعی. چطور سر از اینجا درآوردی؟»

«ایمیلی از تو به دستم رسید.»

«و بعد؟»

«خواندمش.»

«و بعد؟»

«قلبم تاب نیاورد.»

روح از خنده منفجر شد.
من نه.

«متأسفم.»

«نباش.»

«نه، جدی می‌گوییم.»

«نه، جدی — من هم همین‌طور.»

نشست.

اتاق را برانداز کرد.

مرا برانداز کرد.

بعد گفت:

«تو همان مردی هستی که تمام عمرم منتظرش بودم.»

«به نظر سیستم پیچیده‌ای برای آشنا شدن با کسی است.»

«بهترینی بود که پیدا کردم.»

«نه. باور کن. بهترین نبود.»

لحظه‌ای ساکت ماند.

بعد تنها سؤالی را پرسیدم که اهمیت داشت.

«پیش از اداره حق نشر — کجا کار می‌کردی؟»

«یک شرکت چندملیتی آمریکایی. شوینده‌ها.»

«چطور بود؟»

«برای رسیدن به هدف‌ها باید بمیری.»

«یعنی چه؟»

«به معنای واقعی کلمه. آن‌قدر از آدم کار می‌کشند تا بترکد.»

ساکت ماندم.

بعد لبخند زدم.

«متأسفم، عزیزم.»

«برای چه؟»

«بُعد اشتباهی را انتخاب کردی.»

«ببخشید؟»

«در زندگی، همیشه — و فقط — پای سبک در میان است.»

به پنجره اشاره کردم.

زمین هنوز آن بیرون بود.

سردرگم.

پرهیاهو.

پر از مشکل.

«من به حرف همه گوش می‌دهم.»

«حتی روح‌ها؟»

«به‌خصوص آن‌ها.»

«پس چرا با ما نمی‌آیی؟»

«چون هنوز این پایین کاری دارم که باید تمامش کنم.»

روح بوستون سر تکان داد.

مدیر ارشد چشم‌هایش را پایین انداخت.

ناامید به نظر می‌رسید.

بلند شدم.

به سمت در رفتم.

بعد برگشتم.

«راستی —»

«چه؟»

«اتفاقاً من هم در کار شوینده‌ها هستم.»

«خب؟»

«اما منتظر نمی‌مانم کسی بمیرد تا به هدف‌هایم برسم.»

روح از خنده زوزه کشید.
زن لبخند زد — برای نخستین بار.
وقتی دوباره چشم باز کردم، تنها بودم.
هیچ کس در اتاق نمانده بود.
نه روحی.
نه مدیری.
نه هندی‌ای در جست‌وجوی دستشویی.
فقط مبل قرمز.
که هنوز نگاهم می‌کرد.
انگار از پیش می‌دانست شب بعد چه کسی می‌آید.

Ferdinando